

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۲۶)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

هفت رنگ احساس!

«نوشتن در سالهای امید و انتظار» ۳

دکتر روان شناس (بیستم جولای ۱۹۹۲)... آقای مهندس، با به پای شرکت در جلسات روان درمانی فردی و گروهی از «نوشتن» نیز کمک می گرفت تا گوشه های تاریک زندگی گذشته خود را پیدا کند و با «گره های ذهن ناخودآگاه»، آشنا بشود... دفترچه ژورنال روزانه خود را همیشه همراه داشت. گاهی اوقات وقتی بحث و گفتگویی پیش می آمد که بقول خودش «چندخطی درباره آن نوشته بود»، یادداشت روز را برای من می خواند و نظرم را می پرسید...

اوایل، اکثر یادداشت ها، فقط ذکر خاطرات گذشته و شرح و بیان حوادث و اتفاقاتی بود که مرد مهاجر، دور از وطن و در روزهای «تلخ و بی پایان» غربت به یاد می آورد و می نوشت و... جای «هفت رنگ احساس» در آنها خالی بود... هر بار از او می پرسیدم: «در آن لحظه که این اتفاق افتاد، چه احساسی داشتی؟»، ابتدا چند لحظه سکوت می کرد و به فکر می افتاد. کاملاً معلوم بود که چیزی به یاد نمی آورد و آنچه را بر او گذشته «احساس» نمی کند... دوباره تکرار می کردم HOW DID YOU FEEL? آنچه بالاخره در جواب می گفت حدس و گمان بود: «شاید می ترسیدم... شاید احساس می کردم...»

آقای مهندس، هرگز حرف خود را تمام نمی کرد. به او حق میدادم. نمی دانست چه بگوید. آنچه را در دوران کودکی بر او گذشته بود «احساس» نمی کرد. اگر زیاد اصرار می کردم از «هفت رنگ احساس» که رنگارنگ آن زندگی را شیرین و دوست داشتنی می کرد، فقط «ترس» را، آن هم به سختی به یاد می آورد اما آن را «احساس» نمی کرد... در یادداشت های روزانه خود نیز اکثراً از «ترس و وحشت و نگرانی» به هنگام روبرو شدن با اتفاقات و حوادث دردناک دوران کودکی می نوشت و... با «شادی و شغف»، «غم و اندوه»، «خشم و سرخوردگی»، «حسادت و نفرت» و «شرمندگی و خود فروبینی» که در رنگین کمان احساس ها، مکان خاص خود را دارند، کاری نداشت...

یادداشت آقای مهندس... یکشنبه ششم مارچ ۱۹۸۳:

بازگشت به وطن

افکار می آیند و می روند... آرام می آیند و می گذرند و... آنچه در گذشته ها آمد و رفت، در ذهن همیشه بیداری که یک دم آرام و قرار ندارد زنده میشود...

۹ ماه بعد از انقلاب، اواسط شهریور ۵۸، بار اول بود که بی خبر از آنچه در انتظار ما است به وطن برمی گشتم... اواخر شب، از خانه مادرم در خیابان شاه آباد به آپارتمان خودمان در شهرک غرب برگشتم. خواب از چشمانم رفته بود. به اطاق کارم که پنجره های آن به خیابان «خبرنگاران» باز میشد رفتم... در را از پشت بستم و پرده های طرف خیابان را کشیدم. چراغ رومیزی را روی زمین گذاشتم تا روشنایی اطاق به بیرون درز نکند... در واقع، نمی خواستم همسایه ها متوجه بشوند که به وطن برگشته ایم و خانه هستیم...

به ترس افتاده بودم. حرف برادرم نادر آقا، قبل از اینکه از خانه مادر بیرون بیایم، به خیالم انداخته بود. دور از آن، زیر گوشم گفت: «مواظب خودت باش. بهانه بدست کسی نده و با در و همسایه ها که نمی دانی طرفدار کدام دسته و فرقه هستند، حرفی از گذشته خودت و پیامدهای انقلاب نز»...

اعلام جرم و کیفر خواست انقلابی؟

گنجه بزرگ اطاق کار را باز کردم. با ترس و لرز، پرونده کاغذها و مدارکی را که در طول زمان روی هم جمع شده بود و نشانی از «گذشته» و «رابطه ها» داشت بیرون کشیدم... اکثر نامه ها به زبان فارسی، انگلیسی و فرانسوی از همکاران، رؤسا و آشنایان دور و نزدیکی بود که هرگاه کتاب یا نواری (از مجموعه برنامه های رادیو و تلویزیون) برای آنها می فرستادم، با لطف و محبت در جواب می نوشتند و تشویق و تأیید می کردند...

فکر درست کار نمی کرد. ترس برم داشته بود. از این می

زدم و تکانش دادم. دو سه بار. خواب خواب بود. به زحمت چشم باز کرد و نیم خیز شد. با تعجب نگاه می کرد. انگار نمی دانست کجا است... راستش یاد نیست چه گفتم و چطور گفتم... گمانم متوجه شد... باید هرچه زودتر دست و بالمان را جمع می کردم و از وطن انقلاب زده، بیرون می آمدم... ۲۳ روز بعد، یک هفته قبل از «حادثه گروگان گیری» در آخرین پرواز «پان آمریکن» از تهران به فرانکفورت وطنی را که ۴۲ سال تمام جایگاه خاطرات خوب و شیرین ما از زندگی بود، پشت سر گذاشتیم و... آینده تاریک و روشن بود... یادداشت آقای مهندس... چهارشنبه نهم مارچ ۱۹۸۳:

تجدید دیدار با هم کلاسی های سابق!

دوست عزیز و ارجمندی داشتم که در مدرسه، هم کلاسی بودیم و بعدها رذ هم را گم کردیم و راهمان از هم جدا شد... وقتی از سفر آمریکا به وطن برگشتم، در گردهمایی بچه های ادیب و دارالفنون، (بقول امروزی ها SCHOOL REUNION) دیدار تازه کردیم... خبر نداشتم. دوست ما در این مدت، بقول معروف، تمام مدارج ترقی را در وطن، طی کرده بود و مقام مهم، معاونت پارلمانی وزارت آموزش و پرورش را به عهده داشت...

مدتی از این در و آن در صحبت کردیم. من تازه از آمریکا برگشته بودم و دنبال کار می گشتم. دوستم دم رفتن و وقت خداحافظی، پیشنهاد کرد، برای من از وزیر وقت ملاقات بگیرد. می گفت: «از بالا بالاها»، به وزیر ما، اولین بانویی که در مملکت به کابینه مردان راه پیدا کرده، مأموریت داده اند، تحصیل کرده های ایرانی را که از اروپا و آمریکا بر می گردند، فوراً و بدون هیچ تشریفات استفاده کنند»...

با این که باورم نمی شد، ملاقات احتمالی من با جناب وزیر نتیجه ای داشته باشد، از لطف و محبت این دوست قدیمی تشکر کردم... شماره تلفن من را گرفت و به امید دیدار بعدی، از هم جدا شدیم. دو سه روز بعد، من خانه نبودم. دختر خانمی از دفتر وزیر به منزل ما زنگ می زد و به آنا میگوید، جناب وزیر روز شنبه اول وقت، ساعت هفت صبح، در وزارتخانه، آقای مهندس... را می بینند. گویا آدرس هم داده بود... خیابان «اکباتان» نرسیده به میدان «بهارستان»... انگار ما نمی دانستیم وزارت فرهنگ سابق یا آموزش و پرورش فعلی کجا است!...

قرار ملاقات بدون نتیجه با وزیر!

آنا، خیلی خوشحال بود. وقتی به خانه آمدم، پیام منشی وزارت خانه را که روی یک ورقه کاغذ، نوشته بود بدستم داد و گفت: «حتماً وزیر، مقاله تو را درباره بازگشت دانشجویان ایرانی به وطن، در روزنامه شب خوانده و می خواهد پست مهمی به تو بدهد»... گفتم: «دلت را به پست مهم خوش نکن اما در مورد ملاقات با جناب وزیر آن هم صبح به این زودی I DO NOT THINK SO... IT IS IMPOSSIBLE...» آنا، مثل همیشه که حرف را به انگلیسی بلغور می کنم، نیشخندی زد و او نیز به روسی، چیزی گفت که درست متوجه نشدم... گمانم از این که صبح ها، دیر از خواب بیدار میشوم و تنبلی می کنم شکایت می کرد. زیاد اهمیت نذادم و قبل از اینکه از اطاق بیرون بروم گفتم: «آنا جان، کاش از طرف من، از منشی وزیر، عذر می خواستی و وقت ملاقات را به هم میزدی و... اگر می پرسید چرا؟» می گفتم، شوهر نازنین من، هر روز ساعت هفت صبح در خواب ناز، با هفت پادشاه قرار ملاقات دارد... آنا بدون اینکه جوابم را بدهد از اطاق بیرون رفت و من به فکر افتادم که چطور از دیدار جناب وزیر، سرباز بزنم و در جواب محبت دوستم که واسطه این دیدار شده بود، چه عذر و بهانه ای بیاورم...

تیرباران ژنرال هابریام خانه خدا!...

شب تمام میشد و سفیدی کم رنگ صبح از درز کرکره ها تو میزد... پشت به دیوار، خیره به عکس سیاه و سفید نویسنده که لبخند بربل با موهای سفید و عینک ذره بینی تمام پشت جلد کتاب را پر کرده بود، آنچه در این مدت از پیامدهای انقلاب شنیده و خوانده بودم از خاطرم می گذشت: تیرباران ژنرال هابریام خانه خدا... سر به نیست شدن طاغوتی های با نام و نشان و... به دام افتادن آدم های بی گناهی که مال و اموال آنها به تاراج رفته بود...

بی اختیار، یاد مطلبی افتادم که آنا برایم تعریف کرده بود. وقتی بعد از انقلاب، تنها به وطن برگشت بلکه آپارتمان شهرک غرب را از «دشمن دوست نما!» پس بگیرد، از دکتر نیکو می پرسد آخر چرا بسیاری از این صاحب منصب های خدمتگزار را که گناهی نداشتند بدون محاکمه اعدام می کنند. دکتر نیکو همکار ما در مؤسسه که اولین وزیر آموزش و پرورش بعد از انقلاب در حکومت «مهندس بازرگان» شده بود، به آنا میگوید: «خودشان هم میدانند اکثر این افراد بی گناه هستند اما آنها را از بین می برند چون می ترسند «حادثه ۲۸ مرداد» تکرار بشود... محمدرضا شاه به وطن برگرد و روز از نوری از نو»...

گیج و منگ هسته از اطاق کارم بیرون آمدم... حالت آدم های خواب زده را داشتم... خیالم لحظه به لحظه تاریک تر میشد... احساس می کردم آدم گناهکاری هستم که باید حساب گذشته اش را پس بدهد. در اطاق خواب کنار تخت آنا زانو

تغییر مکان میدهید؟

در صورت تغییر مکان خواهشمندیم فرم زیر را پر کرده و به آدرس پژواک پست و یا فکس نمایید تا نشریه پژواک را بدون تاخیر دریافت نمایید.

OLD ADDRESS:

Name _____

Address _____ Apt# _____

City _____ State _____ Zip Code _____

NEW ADDRESS:

Name _____

Address _____ Apt# _____

City _____ State _____ Zip Code _____

PEZHVAK CORP.
P.O. BOX 54067
SAN JOSE, CA 95154-0067
Tel: 408-615-1030 • Fax: 408-615-1033

از نامه های آقای مهندس به آشنایان دور و نزدیک: «جور کردن حساب زندگی!»

نوید عزیزم... گله کرده بودی که تنبلی می کنم و دیر به دیر برایت نامه میدهم. بهانه نوشتن، مثل همیشه، همچنان مشکلات زندگی جدید ما در ینگه دنیا است که انگار تمامی ندارد... با این همه، گاهی اوقات مثل این ساعت که در کافه تریای «هاروارد» نشسته ام و کاغذ سیاه می کنم، تا با کسی حرف نزنم و برای کسی نویسم آرام نمی گیرم... امروز صبح که با آنا از خانه بیرون می آمدم تا او را سرکار بگذارم و خودم در جستجوی و کیلی که بتواند برای ما اجازه اقامت بگیرد به شهر بروم، احساس میکردم چیزی روی قلبم سنگینی می کند... انگار کم کم تاب و توانم را برای ادامه این زندگی از دست میدهم و بقول آقای روان شناس اگر مواظب نباشم یک بار دیگر سر و کارم به بخش روانی بیمارستان می افتد...

از بیمارستان می گفتم، تمام هفته گذشته، یک روز در میان، داریوش را به بیمارستان می بردیم تا از مغزش نوار بگیرند و حیانا قرص های جدیدی به او بدهند... آنا نیز مشغول کار شده و شب ها نیز به کالج می رود تا کارشناس «نرم افزارهای کامپیوتر» بشود... نویدجان، سخت گرفتار شده ایم. به این در و آن در می زنیم بلکه برای داریوش محل مناسبی پیدا کنیم... کارمنازه نیز کلی از وقتم را می گیرد... خلاصه، شب و روز، سگ دو می زنیم بلکه حساب زندگی جدید جور در بیاید...

درد غربت چه رنگی دارد؟

نوید جان، از کجا می دانستیم پس از یک عمر زندگی خوب در وطن، نیامده باید همه چیز را از سر نو و این بار با ترس و لرز شروع کنیم... از خرید ظرف و ظروف گرفته تا آشنایی با رسم و رسوم غریبه ها... خواستم بنویسم تا «پیدا کردن دوست های جدید!» دلم نیامد... آخر من چطور می توانم در این دوران میان سالی که روزهای عرم، فصل به فصل کوتاه تر میشود، با غریبه ای که حتی با زبان و فرهنگش خوب آشنا نیستم، رفیق گرمابه و گلستان بشوم... وقتی می نویسی با هم کلاسی های سابق و همکاران دانشگاهی روزهای جمعه به کوه و کمر میزنید و کنار هم بی اعتنا به آنچه «انقلاب سرخ و سیاه!» با فرهنگ و دانشگاه کرده، هنوز روزهای زندگی را در خاک پاک وطن، سر می کنید، لحم می گیرد...

نوید جان باید اعتراف کنم... تا در وطن بودم، خام و بی خیال، قدر دوستان و آشنایانی را که در کنار آنها زندگی را راحت تر از امروز سر می کردم، نمی دانستم و حالا... در روزهای تلخ و کش دار سرزمین غربت، جای خالی تک تک آنها را احساس می کنم... همه این حرف ها را به آقای روان شناس هم وطن خودمان گفته ام... خوب گوش می کند و بعد در حالیکه سرتکان میدهد و لبخندی بربل دارد فقط می گوید: «با این حرفها خودت را چوب می زنی تا درد غربت را کمتر احساس کنی»...

شاید حتی به جانب او باشد اما نوید جان گمان نمی کنم حتی این آدم نازنینی که سعی دارد خودش را جای ما مهاجرین بگذارد، بلکه با آنچه «در اندرون من خسته دل» می گذرد آشنا بشود، درد از وطن بریدن و مهاجری نام و نشان شدن را احساس کند... چطور می توانم به او بگویم عزیزم تو که حتی یک روز به اجبار از خاک وطن بیرون نشده ای چه میدانی «درد غربت» چه رنگی دارد و چرا نسخه هایی که همکارانت تاکنون برای من نوشته اند، هرگز شفابخش نبوده...

تاتمام

منتشر شد

با زندگی آشتی کنید

(یادداشت های روانشناسی زندگی در غربت) (جلد اول)

دکتر ابراهیم رشیدپور

قیمت با هزینه پست ۲۰ دلار تلفن سفارش از طریق دفتر پژواک ۱۰۳۰-۶۱۵-۴۰۸

فرم درخواست اشتراک نشریه پژواک

شرایط آبونمان: برای دریافت نشریه پژواک از طریق پست

در آمریکا: یکساله ۴۰ دلار خارج از آمریکا: یکساله ۸۰ دلار

DATE: _____ آدرس مکاتبه با نشریه پژواک: _____

PHONE# _____ PEZHVAK CORP.

P.O. Box 54067

San Jose, CA 95154-0067 U.S.A.

NAME: _____

ADDRESS: _____

CITY: _____ STATE: _____ ZIP: _____

سازمان ملل برای مهار بحران مواد غذا